



مارک تواین

غریبه‌ای در قصر

ترجمه‌ی علی اکبر نبش



MDX
papier und viel mehr
Lösungen für
FSC® C019863

نشان استاندارد کاغذ بالاسوند

سرشناسه: تواین، مارک، ۱۹۱۰، ۱۸۳۵ م.

Twain, Mark

عنوان و نام پدیدآور: غریبه‌ای در قصر مارک تواین / ترجمه‌ی علی اکبر لیش

مشخصات نشر: تهران، نشر چشمه، ۱۳۸۲

مشخصات ظاهری: ۳۴۳ ص.

شابک: 978-600-229-675-7

وضعیت فهرست‌نویسی: فیا

یادداشت: عنوان اصلی: A Yankee out Yankee in King Arthur's Court

موضوع: داستان‌های امریکایی -- قرن ۱۹ م.

موضوع: شوالیه و شوالیه‌گری -- داستان

شناسه‌ی افزوده: لیش، علی اکبر، ۱۳۵۷، مترجم

رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۴ غ ۴ / PS1۶۸۲

رده‌بندی دیویی: ۸۱۳ / ۰۴

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۳۳۸۹۹۳



cheshmehpublication



telegram.me/cheshmehpublication

www.cheshmeh.ir

رده‌بندی نشر چشمه: ادبیات - داستان غیرفارسی - رمان آمریکایی

غریبه‌ای در قصر
مارک تواین
ترجمه‌ی علی اکبر لیش
ویراستار: لیلا نبی‌فر

مدیر هنری: مجید عباسی

لیتوگرافی: هماگرافیک

چاپ: دالاهو

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

چاپ اول: زمستان ۱۳۹۴، تهران

ناظر فنی چاپ: یوسف امیرکیان

حق چاپ و انتشار: رط و مخصوص نشر چشمه است.

هرگونه اقتباس و استفاده از این اثر، مشروط به دریافت اجازه‌ی کتبی ناشر است.

شابک: ۹۷۸۰۰۰۲۹۰۶۷۰۰۷

دفتر مرکزی و فروش نشر چشمه:

تهران، خیابان انقلاب، خیابان ابوریحان، خیابان رحید نظر، شماره ۳۵.

تلفن: ۶۶۴۹۲۵۲۴

کتابفروشی نشر چشمه‌ی مرکزی:

تهران، خیابان کریم‌خان زند، نبش میرزای شیرازی، شماره ۷.

تلفن: ۸۸۹۰۷۷۶۶

کتابفروشی نشر چشمه‌ی گورش:

تهران، بزرگراه ستاری شمال، نبش خیابان پیامبر مرکزی، مجتمع تجاری کورش، طبقه پنجم، واحد ۴.

تلفن: ۴۴۹۷۱۹۸۸-۹۰

کتابفروشی نشر چشمه‌ی آرن:

تهران، شهرک قدس (غرب)، بلوار فرحزادی، نبش بزرگراه نیاپیش، خیابان حافظی، نبش خیابان فخر مقدم.

مجتمع تجاری آرن، طبقه ۲.

فهرست

۷		سخنی چند : تو مایح داستان
۱۴		۱. کاملات
۱۷		۲. در دربار آرتور شاه
۲۳		۳. شوالیه‌های میز گرد
۲۹		۴. سیر دینادان بذله‌گو
۳۳		۵. رزیا
۳۹		۶. کسوف
۴۵		۷. برج مرلین
۵۱		۸. ارباب
۵۷		۹. مسابقه‌ی شوالیه‌ها
۶۴		۱۰. آغاز تمدن
۶۹		۱۱. پنگه‌دنیایی در پی ماجراجویی
۷۷		۱۲. شکنجه‌ی تدریجی
۸۲		۱۳. مردم آزاد
۹۴		۱۴. از خودت دفاع کن، ارباب
۱۰۳		۱۵. داستان ساندی
۱۱۰		۱۶. مورگان لوفی
۱۱۹		۱۷. ضیافت شاهانه
۱۲۹		۱۸. در سیاه‌چال‌های ملکه
۱۳۳		۱۹. حرفه‌ی شوالیه‌گری
۱۴۰		۲۰. قلعه‌ی غول
		۲۱. زانران

۱۵۲	۲۲. چشمه‌ی مقدس
۱۶۲	۲۳. حیات دوباره‌ی چشمه
۱۷۰	۲۴. جادوگر رقیب
۱۸۱	۲۵. آزمون ورودی
۱۹۳	۲۶. اولین روزنامه
۲۰۳	۲۷. سفر ینگه‌دنیایی و پادشاه با لباس مبدل
۲۱۱	۲۸. آموزش پادشاه
۲۱۶	۲۹. کلبه‌ی آبله
۲۲۳	۳۰. تراژدی خانه‌ی اربابی
۲۳۳	۳۱. مارکو
۲۴۰	۳۲. تحقیر داوولی
۲۴۷	۳۳. ادسیسی قرن ششم
۲۵۹	۳۴. به بردن فروخته شدن ینگه‌دنیایی و پادشاه
۲۷۰	۳۵. نامه‌ی «اک»
۲۷۷	۳۶. بررسی در تاریخ
۲۸۱	۳۷. وضعیت «ار»
۲۸۸	۳۸. سر لانسلوت و شوالیه «مادر» نجات
۲۹۱	۳۹. نبرد ینگه‌دنیایی با «البه»
۳۰۱	۴۰. سه سال بعد
۳۰۹	۴۱. فتوا
۳۱۳	۴۲. جنگ
۳۲۶	۴۳. نبرد کمر بند ماسه‌ای
۳۳۹	۴۴. بعدالتحریر نوشته‌ی کلارنس
۳۴۲	تحریر پایانی نوشته‌ی میم. ت.

سخنی چند در توضیح داستان

با غریبه‌ی کنجکاو^۱ می‌خواهم درباره‌اش صحبت کنم در قلعه‌ی وارویک^۲ آشنا شدم. سه ویژگی او مرا جذب کرد: حرف‌های عام بود، آشنایی شگفت‌آوری با سلاح‌های قدیمی داشت و خیلی خوش صحبت بود^۳. چور همیشه او بود که حرف می‌زد. آشنایی مان زمانی رخ داد که مانند آدم‌های فروتن پشت سگ^۴ حرکت بودیم. او بی درنگ شروع کرد به گفتن حرف‌هایی که برایم خیلی جالب بود. همین‌طور که آرام و روان صحبت می‌کرد به‌نظر می‌رسید به تدریج از زمان و مکان خود به زمانی دور^۵ و جایی قدیمی و فراموش شده رانده می‌شود. حرف‌هایش کم‌کم چنان افسونم کرد که فکر کردم در میان ارواح، سایه‌ها و گردوغبار تمدنی کهن در حرکتیم و با آثار و بقایای آن حرف می‌زنم. درست همان‌طور که ما دربارهی نزدیک‌ترین دوستان و دشمنان و نیز آشناترین همسایگان حرف می‌زنیم، او درباره‌ی سر بدیور^۶، سر بورس دوگانیس^۷، سر لانسلوت^۸، سر گالاها^۹ و دیگر نام‌های بزرگ میز گرد صحبت می‌کرد. همین‌طور که ادامه می‌داد به‌نظر می‌رسید گردوغبار زمان بر چهره‌اش می‌نشیند، تحلیل می‌رود و پیر و پیرتر می‌شود. ناگهان روبه من کرد و طوری که انگار درباره‌ی موضوع پیش‌پاافتاده‌ای مثل آب‌وهوا حرف می‌زند، گفت «درباره‌ی تناسخ ارواح چیزی می‌دانید؟ درباره‌ی استحاله‌ی زمان و اجسام چه‌طور؟»

1. Warwick

2. Sir Bedivere

3. Sir Bois de Ganis

4. Sir Launcelot

5. Sir Galahad

۶. آربورشاه همراه با شوالیه‌های خود دور این میز گرد بزرگ جمع می‌شدند و به تجزیه و تحلیل نبردها می‌پرداختند. از آن‌جا که این میز هیچ ضلعی نداشت، همه‌ی افراد به‌طور یکسان دور آن قرار می‌گرفتند. م.

به حرمت شوالیه اجازه داد تا او کار خود را انجام دهد و کناری ایستاد. سر لانسلوت با شش ضربه آن‌ها را به زمین انداخت.

آن‌گاه هر سه گریستند و گفتند که ای شوالیه، ما خود را به تو که در نیرومندی بی‌همتایی تسلیم می‌کنیم. سر لانسلوت گفت «تسلیم شدن شما را به خود نمی‌پذیریم، باید خود را به سر کی تسلیم کنید. در این صورت زندگی‌تان را می‌بخشم و در غیر این صورت نه.» گفتند «ای دل‌ورا قبل از آمدن تو، سر کی را تعقیب و بر او غلبه کردیم. بنابراین دلیلی نمی‌بینیم که به او تسلیم شویم.» سر لانسلوت گفت «با وجود این به شما توصیه می‌کنم، انتخاب کنید که بمیرید یا زنده بمانید. اگر بخواهید تسلیم شوید باید تسلیم سر کی شوید.» آن‌ها گفتند «ای شوالیه، به ای بی‌نات زندگی‌مان آن‌چه را فرمان دهی انجام خواهیم داد.» سر لانسلوت گفت «پس باید به دربار آرتور شاه بروید و خود را به ملکه گونور^۱ تسلیم کنید تا مورد رحمت و بخشش قرار گیرید و بگویند سر کی شما را فرستاده است تا زندانی او باشد. سپس سر لانسلوت برخاست و سر کی را در خواب گذاشت. سلاح و سپر سر کی را داشت و خود را مسلح کرد. سپس به اصطبل رفت و اسب او را برداشت و میزبانان را برود گفت و همسپار شد. زمانی گذشت. سر کی برخاست و جای سر لانسلوت را دید و متوجه شد که او سلاح و اسبش را برده است. با خود گفت «به راستی خوب می‌دانم، از بخشی از دربار آرتور شاه را به روز سیاه می‌نشانند. شوالیه‌ها با دیدن سلاح و اسب زنده پندارند که او منم و این غافلگیرشان خواهد کرد. مطمئناً با داشتن سلاح و اسب زنده در دستان خواهم بود.» آن‌گاه سر کی خیلی زود رهسپار شد و میزبانان را سپاس گفت.

کتاب را که زمین گذاشتم، صدای در آمد و غریبه‌ی ما وارد شد. ضمن خوشامدگویی به او پیی دادم و تعارفش کردم بنشینند. وقتی نشست، ویسکی تندی برایش ریختم و همین‌طور دومی و سومی را و همچنان منتظر بودم که داستانش را شروع کند. پس از چهارمی، خود به خود داستان را آغاز کرد.

سرگذشت غریبه‌ی ما

من امریکایی هستم. در هارتفورد^۱ ایالت کانکتیکات^۲ درست بالای رودخانه در روستایی متولد و بزرگ شدم. بنابراین یک یکنگه‌دنیایی واقعی و کاربلد هستم. بله، و تقریباً خالی از احساسات عاطفی یا به عبارت دیگر خالی از طبع شعر. پدرم آهنگر بود و عمومیم بیطار^۳ و من در کودکی هر دو کار را یاد گرفتم. سپس به کارخانه‌ی اسلحه‌سازی یزرگی رفتم و حرفه‌ی اصلی من را آموختم؛ تمام آن چه را که مربوط به کار بود فراگرفتم. ساختن همه چیز را یاد گرفتم: منگ، ششلول، توپ، دیگ بخار، موتور و تمام انواع ماشین‌آلاتی که کارها را آسان می‌کند. من می‌توانم تمام چیزهای موردنیاز انسان را بسازم، هر چیزی را، فرقی نمی‌کند و اگر روش جدیدی برای ساختن آن وجود نداشته باشد، به آسانی غلتاندن کنده‌ی درخت، اختراعش می‌کنم. من قصد دارم خانه سرکارگر شدم و دو هزار نفر زیر دستم بودند.

خب، چنین آدمی کنه‌اش را یاد می‌شود و حرف کسی را قبول نمی‌کند. آدمی که دو هزار مرد خشن زیر دستش باشند مثل روس جنگی می‌شود، به هر حال من این طوری بودم. تا این که حرفی پیدا شد و حقم را کفایت نداشت. سوءتفاهمی میان من و او که هرکول صدایش می‌زدیم پیش آمد و برای رفع آن دست به دیلم بردیم. او ضربه‌ای به سرم زد که همه چیز جلو چشمم ترک برداشت، انگار همه قطعات جمع‌همه‌ام از جا درآمدند و هر قطعه روی قطعه‌ی کناری‌اش افتاد. دنیا در نظرم تیره باز شد. دیگر چیزی نفهمیدم. حداقل تا مدتی هیچ چیز نفهمیدم.

وقتی به خودم آمدم، زیر درخت بلوطی روی علف‌ها نشسته بودم. پسما^۴ از روستایی خیلی زیبایی مقابلم بود. احساس کردم در آن جا تنها هستم. البته نه کاملاً، چون مردی سوار بر اسب به من خیره شده بود. مردی که انگار تازه از درون عکس کتابی بیرون آمده بود. سرتاپا زره فولادی زمان‌های قدیم را به تن داشت و کلاه خودی به شکل بشکشی پُرچ‌شده‌ای که شکاف برداشته باشد، روی سرش بود. سپر و شمشیر و نیزه‌ای بزرگ داشت، روی اسبش هم زرهی انداخته بود و شاخی فولادی روی پیشانی‌اش بسته بود. یراق پُر زرق و برقی از ابریشم سرخ و سبز روی اسب بود که از هر طرف تا نزدیک زمین می‌رسید.

مرد گفت «آیا رخصت می‌دهید؟»

«چی می‌دهم؟»

«برخیزید تا بر سر زمین یا زنی زور آزمایی کنیم.»

گفتم «چه می‌گوی؟ برو پی کارت، به سیرکت برگرد وگرنه به ریاست گزارش

می‌دهم.»

هنوز حرفم تمام نشده بود که عقب‌گرد کرد و دوستانم رفت، سپس درحالی‌که تا یک گردن اسبش خم شده و نیزه‌ی بلندش را مستقیم به سمت جلو نشانه رفته بود، به سری من یورش آورد. دیدم شوخی ندارد، بنابراین قبل از این‌که برسد، بالای درخت رفتم. مرا سر از آن خود اعلام کرد. برتری با او بود و جای هیچ بحثی نبود، بنابراین بهتر دیدم شوخی برگذا کنم. باهم توافق کردیم که همراهش بروم تا به من صدمه نزند. از درخت پایین آمدم و راه افتادم. در کنار اسب او پیاده می‌رفتم. مدتی در کنارش به راحتی راه پیمودم. از میان جنگل‌ها از روی نهرها گذشتیم. یادم نمی‌آمد که پیش‌تر آن‌ها را دیده باشم. چون در ادامه‌ی راه با سربازی برخوردیم، گیج و مبهوت شدم. بنابراین با خود فکر کردم که اگر از سیرک نیامده باشد از رستان فرار کرده است. اما به تیمارستان هم نرسیدیم. کاملاً به ستوه آمده بودم. او پرسیدم «چه قدر از هارتفورد فاصله داریم؟» و او گفت که هرگز چیزی درباره‌ی آن‌جا نشنیده است. ر کردم دروغ می‌گویم اما به روی خودم نیاوردم. پس از یک ساعت، در دوردست شهری دیدم که در ده‌ای کنار یک رودخانه‌ی پیچ‌درپیچ به خواب رفته بود و آن‌سوی شهر روی قله‌ای وسیعی قرار داشت با برج و بارو. اولین بار بود که چنین قلعه‌ای را بیرون از تابلو نقاشی می‌دیدم.

با اشاره به آن گفتم «آن‌جا بریج پورت^۱ است؟»

پاسخ داد «کاملات^۲».

در چشمان غریبه‌ی ما نشانه‌هایی از خواب‌آلودگی پدیدار شد. درحالی‌که چرت می‌زد، تکانی خورد و یکی از آن لبخندهای رفت‌انگیز بدوی‌اش را تحویلیم داد و گفت «فکر

کنم نمی‌توانم ادامه دهم. اما با من بیایید، همه‌ی این‌ها را نوشته‌ام و اگر بخواهید خودتان می‌توانید آن را بخوانید.»

به اتاقش که رفتیم، گفت «اوایل، یادداشت‌برداری می‌کردم، بعدها کم‌کم طی سال‌ها یادداشت‌ها را به کتاب تبدیل کردم. سال‌ها پیش بود.»

دست‌نوشته‌هایش را به من داد و به جایی که باید شروع می‌کردم اشاره کرد و گفت «از این‌جا شروع کنید، اتفاقات قبل از این‌جا را برای‌تان تعریف کرده‌ام.» در آن هنگام، او غش خواب بود. همین‌طور که از در بیرون می‌رفتم، شنیدم که در خواب زمزمه می‌کرد «شب‌به‌خیر سرو...»

کنار آتش نشستیم و گنجی را که در دستم بود و رانداز کردم. قسمت اول آن که بخش عمده‌ی کتاب بود بر کاغذ بوسنی نوشته و با گذشت زمان زرد شده بود. یکی از ورق‌ها را با دقت نگاه کردم و دیدم که یار و دستان آن نوشته شده است. زیر نوشته‌ی کم‌رنگ سرگذشت ینگه‌دنیایی، اثراتی از نوشته‌ی دیگر، ظاهر شد که قدیمی‌تر و بی‌رنگ‌تر بود و واژه‌ها و جمله‌های لاتین در آن دیده می‌شد. ظاهر قطعاً، هاینریش افسانه‌های مذهبی قدیمی بود. به جایی که غریبه نشان داده بود، برگشتم و شروع خواندن کردم.